

چادر



کند، من هم اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت. من هم که خیلی به مادر بزرگ گفته بودم چادر نمی‌خواهم. دوست هایم چادر نداشتند من هم خجالت می‌کشیدم... و پشت سر هم این کلمات در هم می‌پیچید. مادر بزرگ در حالی که که گوشه لبش را می‌گزید به من نگاه کرد. سرم را بلند کردم؛ مادر بزرگ به زور دهان از هم گشود؛ بله! چرا چادر نو نمی‌خواهی! چرا تو چادر نمی‌خواهی؟ سرم را پایین انداختم و در حالی که سعی می‌کردم از زیر نگاه هایش فرار کنم آرام گفتم: می‌دانم دلیلش را مامان به شما گفته! فقط نمی‌دانم چرا اذیت می‌کند و هر دفعه یک جوری دوباره پیشنهاد می‌دهد این بارم که دیگه نوبته! هدیه تولد، چادر؟!

مادر بزرگ نگاهش را از من برداشت و به زمین خیره شد. حرف زشتی زده بودم! دستش را گرفتم؛ ببخشید شما هم که هدیه‌اش را نگرفتی؟ مثل همیشه زود مرا بخشید و نگاهم کرد. اما نه مثل همیشه. این بار یک دنیا غمی که در چشم هایش موج می‌زد، نگاهم را به چشمانش دوخت و گفت: ماجرای طولانی است شادی! و آه بعد از حرفش غمگینی این قصه را برایم رساند. اصرار کردم و دستش را فشار دادم تا به گرمی جواب دستم را فشار دهد. دستم را فشار داد:

خیلی سال پیش، توی کتاب هایت شاید چیزی از آن روز خوانده باشی! زمان رضاخان بود... «خواستم در حرفش بدوم که: آره می‌دونم کی رو می‌گی! اما می‌دانستم با این کار بقیه قصه‌اش را نخواهم شنید!» و ادامه داد: من آن وقت‌ها به سن تو بودم شاید کمی بیشتر یا کمتر، اما تکلیف شده بودم. مادرم خدا بیامرز یک چادر درست کرده بود عین چادر خودش! خیلی قشنگ و سیاه. وقتی می‌پوشیدم احساس

بدهم. همه کادو هایشان را داده بودند و من و مادر بزرگ که روی صندلی کنار من نشسته بود، خانمانه تشکر می‌کردیم. نوبت به مادر رسید، دو تا کادو در دست‌هایم مثل چشم‌های من برق می‌زد. مادر یکی از دست‌هایم را به طرف مادر بزرگ و یکی را به طرف من دراز کرد. من و مادر بزرگ همدیگر را نگاه کردیم! عجیب بود! و بعد دو تایی خندیدیم و مشغول باز شدن شدیم. دو تا چادر مشکی یکی بلند و یکی کوتاه! با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم: مگر من نگفتم چادر سرم نمی‌کنم؟! و دویدم به طرف اتاق! صدای مادر بزرگ بلند شده بود: شما که خودتان می‌دانید من چادرم را عوض نمی‌کنم... بعد از چند لحظه مادر بزرگ روی تخت کنار من نشسته بود. هر دو ساکت بودیم. بارها به بهانه‌های مختلف مادر برای مادر بزرگ چادر خریده بود؛ اما او حاضر نبود چادرش را عوض

موهای سرم در دست مادر بزرگ تاب می‌خورد تا به قول او گیس شود! همین طور که با حوصله با موهایم ور می‌رفت گفت: شادی! فردا تولدت؟ شیرین از یاد آوری فردا، خنده کنان گفتم: بله! ادامه داد: مامانت چی خریده؟ اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: می‌دانم توی کمدشه اما درشو قفل کرده و نمی‌ذاره ببینم! آن روز که خریده بود فکر کرد من هنوز مدرسه‌ام، برای همین بیرون از چادرش گرفته بود! بعد بی اختیار سرم را چرخاندم و بلند با هیجان گفتم: دو تا بود مادر بزرگ. دو تا کادو! و اخم‌های مادر بزرگ صورتش را عصبانی نشان می‌داد. موهایم از دستش در رفته بود و عین یک آشپاز قهوه‌ای روی شانه‌هایم تاب می‌خورد. صورتش را بوسیدم و گفتم: بخند مادر بزرگ من دارم بزرگ می‌شم! او خندید. باز هم بوی بهار تمام اتاق را پر کرد. ده شمع روی کیک خودشان را می‌سوزاندند تا من زورتر نجاتشان

مادر دستم را گرفت و از اتاق بیرون آورد. سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم تا ببینم چه خبر است. خندید: بد جنس چشم‌ها تو وانکن! نمی‌دانم از کجا فهمید. ادامه داد: خانم، خانم‌ها حالا می‌تونن چشم‌ها تو وانکن! از خوشحالی فریادی کشیدم: وای مادر بزرگ! دویدم در آغوش همیشه بازش! آرام دست روی موهایم کشید: از گرمای دستش قلقلک می‌شدم و خوشم می‌آمد. دوست نداشتم سرم را از سینه‌اش جدا کنم که صدای مادر بلند شد: دخترکم مادر بزرگ الان آمده، خسته است! سرم را بالا گرفتم صورت مهربان و خندان مادر بزرگ را در چشم‌هایم قاب کردم و بعد با صدایی لوس گفتم: مادر بزرگ! با کنش صدای بیش‌تری از من «بله»ی مادر بزرگ را تحویل گرفتم و ادامه دادم: منو چقدر دوست داری؟ سرم را به سینه‌اش فشار دادم: خیلی! خیلی بیش‌تر از خیلی! خودم را از حصار دست‌هایم بیرون کشیدم؛ اخم کردم و گفتم: الکی می‌گی! قیافه مادر بزرگ در هم شد؛ باید سریع حرفم را درست می‌کردم. پریدم و ادامه حرفم را در هوا گرفتم و ادامه دادم: وگرنه زودتر می‌آمدی پیشم! دوباره لب‌هایم به خنده شکفت، از این لب‌خند نمکین مادر بزرگ لذت می‌بردم. گوشه چشم‌هایم تنگ می‌شد و لب‌هایم غنچه‌ای مثل گل باز! آن وقت شادی در هوای اتاق می‌دوید! مادر در حالی که چادر رنگ رفته مادر بزرگ را از سرش می‌گرفت رو به من می‌گفت: شادی ذوق زده شدی نه؟! خندان و جست و خیز کنان همانطور که به طرف ساک مادر بزرگ می‌رفتم گفتم: عالی بود مامان! و مادر به من که زیب ساک مادر بزرگ را باز کرده بودم نگاهی کرد و بلند خندید.

می‌کردم که فرشته آسمونی بودم که توی شب دارم پرواز می‌کند و هیچ کس نمی‌تواند ببیندش! رضا خان اون سال شروع کرده بود که چادرها را از سر زن‌ها بردارد تا زن‌های ایرانی بی حیا شوند و مردها شون هم بی غیرت! اما... خدا نگهبان هایی مثل مادر من را برای این سنت گذاشته بود. وقتی که چادر می‌پوشید، قشنگ می‌شد و مردای بی دین فامیل از او حساب می‌بردند که قند توی دلم آب می‌شد. احساس می‌کردم که فقط چادر مادر من می‌تواند مشت توی دهن رضاخان و اراجیفش باشد! تا این که یک روز... و بعد مادر بزرگ مکث کرد. سرم را از روی شانه هایش برداشتم و روی پاهای مادر بزرگ خوابیدم. دست روی گونه‌های به اشک نشسته‌اش کشیدم. دستم را

بوسید و ادامه داد: یک روز خبر آوردند که خاله ات را در خیابون چادر از سرش کشیدند و حالش بد شده و از شرم توی بستر بیماری خوابیده، مادر من که مثل مادر آنها بزرگ کرده بود باید به دیدنش می‌رفت. چادر به سر کرد و راه افتاد و من هم به دنبالش. در کوچه هیچکس نبود. مادر تند تند قدم برمی‌داشت تا زودتر برسد؛ تا خانه خاله راه زیادی نبود! از وقتی که کشف حجاب شروع شده بود، دیگر مادر روزها از خانه بیرون نمی‌رفت و حالا احتمال خطر خیلی بود. دستش را گرفته بودم و به دنبال قدم هایش می‌دویدم چند تا کوچه رو رد کردیم. دیگر راه زیادی نبود؛ که سایه‌ای رواز پشت حس کردیم. آفتاب از پشت سر بود و سایه‌ای جلوی ما به زمین نشست! مادر

برگشت و بعد در حالی که نفسش به شماره افتاده بود لرزان گفت: یا امام زمان! و دستم را کشید و سرعت قدم هایش بیشتر شد. کم کم دیگر با هم می‌دویدیم، از مادر عقب افتاده بودم و فقط نوک انگشتانم در دستش باقی مانده بود که کسی مرا از پشت کشید، سایه به حد اکثر خودش رسیده بود! سلی محکمی توی صورتم خوابید و مادر که نمی‌توانست بره، لرزان به من نگاه می‌کرد که چه طور چادر از سرم کشیده می‌شه! قزاق با چشم‌های دریده‌اش مادر را ورزانداز می‌کرد!! مادر بزرگ دست لرزانش را لا به لای موهای سرم فرو کرد و ادامه داد... موهایم روی شانه هایم ریخته بودن و گریه می‌کردم. قزاق که بلند بلند می‌خندید و دندونای زردش را نشون می‌داد به سراغ

مادرم رفت. مادر به هر چه بلد بود، قسمش داد تا خودش را بی آبرو پیش حضرت زهرا نکند اما نشد... و بعد این مادرم بود که چادر خاکی‌اش گوشه کوچکی خاک بر سر شده بود.

مادرم جیغ می‌کشید و دستش را روی سرش گذاشته بود و زار می‌زد. در خونه‌ها یکی یکی باز می‌شد. از یک خانه زن بی شرمی بد و بیراه و ناسزایی گفت که چرا خواب بعد از ظهرش را به خاطر چادر ازش گرفتیم... دو تا زن زیر بغلهای مادر را گرفتن و بردند. من مانده بودم و چادر خاکی مادرم!

اشک از روی گونه سرخ و چروکیده مادر بزرگ لغزید و روی صورتم افتاد. در چشم هایم نگاهی کرد و آخرین کلام را هم به قلبم نشاند: مادرم دو روز بعد از این از خجالت دق کرد و مُرد!

□□□

اشک هایم بند نمی‌آمد: حکایت چادر کهنه مادر بزرگ از مادرش به ارث رسیده بود، تمام وجودم را دوباره می‌خورد. پاگوشه چادر اشک هایم را پاک کردم. زن‌های بد حجاب با صورت‌های پر از آرایش از جلوی چشمان لرزانم می‌گذشتند. به قبر مادر بزرگ نزدیک شده بودم. سالگرد او بود و دلم برای حرف‌های بهاری اش تنگ تنگ، به گریه نشسته بود!

صدای رعد سرم را به طرف آسمان بلند کردم؛ نم نم باران شرم چشم‌هایم را از بین برد!!!

